



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات چمنه تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جایی دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس‌ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



فصل هشتم و هفت

فصل اضافه: داستانی از زمانی که ارباب لیو با یک

دیو جنگید!

این داستان در زمانی رخ داده که لو بینگه پس از اینکه توسط ارباب شن به دره پوچی افتاد مشغول بالا بردن سطح قدرت خود بود.

شن چینگچو مصرانه گفت: «من هنوزم فکر میکنم بهتره که سر خود اونجا نری... جدی میگم!»

لیو چینگه خود را به نشنیدن زده بود و قدم هایی بلند برداشت.

او چانه را بالا داده، سینه اش رو به جلو بود و چشمانی نافذ داشت با هر قدم آویز شمشیرش چنگلوان که در روی کمرش بود صدای فش فش عجیبی از خود ساطع میکرد. چنان راه می رفت انگار از میدان جنگ قله بایجان برگشته نه از کوهستانی لبریز از گلهای وحشی و درختان درهم شن چینگچو همچنان سعی داشت او را راضی کند: «شیدی خودتو اذیت نکن!»

لیو چینگه حرفش را برید و گفت: «بگو برمی گردی یا نه؟»

شن چینگچو جواب داد: «وقتی خوب بررسی کردم دیدمآه نه... اول باید این دیوهای که توی این منطقه هستن رو از بین ببرم بعدش بر میگردم..»

لیو چینگه به سردی گفت: «آخرین بارم همینو گفتی!»

شن چینگچو گفت: «خب آره!»

لیو چینگه گفت: «بعدش یه ماه غیبت زدا!»

شن چینگچو با قوت قلب گفت: «من این بیرون نمی میرم که ...بعدشم وقتی تو این مدت نیومدم کوهستان سانگ چیونگ این سم بدون درمان فعال نشده بود درسته؟ نیازی نیست تا اینجا زحمت بکشی بیای دنبالم شیدی....»

لیو چینگه با تاکید خاصی گفت: «من نخواستم پیام...برادر ارشد ازم خواسته!»

آره آره آره ... شن چینگچو نیز مشتاقانه جواب داد: «برادر ارشد انسان بزرگیه...» سپس مکشی کرده و ادامه داد: «من بخاطر خوبی خودت اینا رو میگم ... شایعه شده که توی این شهر یه دیو^۱ خبیث هست که عاشق مردای دلیر و جذابه! می ترسم اگه همینطور اصرار کنی هدف اون بانوی شیطانی قرار بگیری!!!»

لیو چینگه تمسخر کنان لبهایش را باز کرد تا جوابش را بدهد اما آوایی اغواگر و ملیح سراسر دره را پوشاند.

صدایی خوش آوا و مست کننده بود. ناگفته پیدا بود که هر نوت آن آوا قلب شنونده را مانند پری نوازش میدهد. هر دو مرد به دنبال صدا راه افتادند و به دهانه یک غار رسیدند.

ناگهان هفت تا هشت دختر جوان از میان بوته های اطرافشان بیرون پریدند. موهایشان را در دو طرف سر گوجه ای بسته و دوست داشتنی به نظر می آمدند. آنان بسیار جوان بودند و ذره ای هم برای پنهان کردن هاله شیطانی خود تلاش نکردند. با صدای شیرینی گفتند: «شما کی هستین؟»

شن چینگچو که دید این زیبا رویان راهش را سد کرده اند به گرمی گفت: «...خب من...»

هنوز حرفش را کامل نکرده بود که لیو چینگه ،شمشیرش را دو اینچ از غلاف بیرون کشید. فشار نیروی شمشیرش دهانه غار را ویران کرد. دخترها جیغ کشان به درون بوته ها پریدند.

¹ جن خبیث، دیو ماده، روح خبیث یک زن که دوست دارد با مردا بخوابه البته وقتی خواب هستن

به لطف نژاد خاصشان مخلوقاتى مانند دیوهای ماده به آسانی تحت تاثیر مهربانى دیگران قرار میگرفتند و در زندگى هیچ وقت اینطور با خشونت با آنان برخورد نشده بود. حداقل این دخترها دنیای بیرون را ندیده بودند آنان حق حق کنان شروع به گریه کردند. وقتى صدای گریه و حق حق دختران آنان را محاصره کرد شن چینگچيو گوش خود را مالید و گفت: «شیدی، تو باید با خانوما مهربون تر باشی!»

لیو چینگه با بی حوصلگى گفت: «چرا؟ اینا هیچى نیستن جز شیطان چرا باید باهاشون مهربون تر باشم؟ برو کارتو بکن که وقتى تموم شد... میریم ...» چند کلمه کوتاه و مختصر و در نهایت صداقت گفت.

ناگهان کسى از درون غار پرسید: «چقدر گستاخ هستيد اربابان تهذيبگر؟! مگه دختران من باهاتون چيكار كردن كه اینطوری اونا رو ترسوندين؟»

صدایى نازك و شیرین بود. يك زن با لباسى به رنگ سبز زمردى در غار بود كه با برازندگى قدم بر میداشت. پوستش مانند ظرف چینی در زیر نور آفتاب مى درخشید. زن زیبایى كه مقاوت در برابرش سخت و بسیار اغواگر مى نمود. در تمام حرکاتش شیفتگى و افسونگرى موج میزد.

دیو كوچكى كه توسط لیو چینگه به گریه درآمده بود سریع لب به غرغر گشود: «بانو مى-یین ...این تهذيبگر خيلى ترسناكه...اون اذیتمون كرد!»

از آنجا كه مى-یین هم يك دیو بود و هم يك زیبای افسونگر ..و در قضاوت اینکه با يك كتاب حرمسرایانه روبرو بودند پس باید يكى از بانوهای لو بینگه میشد. در چنین موقعیت هایى شن چینگچيو از زنانى كه به نوعى با لو بینگه در ارتباط بودند اجتناب

میکرد چه رسد به اینکه بخواهد با آنان رو در رو شود. اینبار دو دلیل داشت که در این موضوع دخالت کرده بود.

اول، گریه های زوج پیری که پسرشان توسط این دیو شیطانی افسون شده بود که بعدها مورد بی مهری او قرار گرفته و دلش شکسته بود.

دوم، این بانو می-بین شیدا در کنار داشتن لو بینگه تعداد بی شماری معشوقه و همسر داشت. رابطه اش با لو بینگه نیز صرفا خوشگذرانی بود رابطه ای که هنوز شروع نشده به پایان میرسید و او یکی از زنان خاصه حرمسرای لو بینگه نمیشد. داستان او صرفا مشتی خزعلات جنسی مناسب میل کاربران و خوانندگان بود.

بهمین دلیل این بانو می-بین یکی از زنان لو بینگه نبود.

آشکار بود که لیو چینگه خیال صحبت کردن با جنس مخالف خود را هم ندارد. بدون اینکه عذرخواهی کند ورودی غار او را تخریب کرده بود. شن چینگچیو جلو رفت و گفت: «عاه، شیدی من از غریبه ها خوشش نمیداد!»

بانو می-بین اندیشمندانه گفت: «دخترای من جوونن و چیزی حالیشون نیست ... اگر مزاحم شما شدن ازتون عذر میخوام اربابان تهذیبگر ولی این غار به تازگی نوسازی شده بود و وقتی فکرشو میکنم که تا چشمتون بهش افتاده اینطوریش کردین....»

به من نگاه نکن! اون مرده رو ببین! اون زده غارت رو خراب کرده! اون مسئول ویرانی در کوهستان سانگ چیونگه ... اگر میخواین درس تخریب یاد بگیرید به دیدن ارباب قله بایجان برین!

شن چینگچو بجای خشونت به دیپلماسی باور داشت پس باد بزنش را تکان داد و سیاستمداران جواب داد: «هدف ما تخریب منزل شما نبود بانو ... خانواده هوانگ که در پایین کوه اقامت دارن ازمون خواستن پسرشونو برگردونیم ... امیدواریم که شما اونو آزادش کنید!»

بانو می-یین جواب داد: «اوه؟ ارباب هوانگ؟ من حداقل هشت تا ده مرد با این اسم رو دیدم ... دقیقا نمیدونم منظور شما کدوم یکیه ارباب تهذیبگر!»

لیو چینگه با تمسخر گفت: «خب پس چرا همه شونو آزاد نمیکنی؟»

بانو می-یین وانمود میکرد مخالف است: «اینطور نیست که نخوام آزادشون کنم ... وقتی اون، خودش، همینجا مونده و نمیخواه بره من چیکار میتونم بکنم؟»

لیو چینگه با دهانش «تج» بر زبان آورد. شن چینگچو نیز از تلاش بیهود خسته بود پس گفت: «مهم نیست اون چی میخواد ... لطفا بیارینش بیرون بانو می-یین ... ما کلی کار داریم!»

بانو می-یین نیز با افسونگری گفت: «پس دنبالم بیاین!»

او برگشته و وارد غار شد. شن چینگچو ایستاد تا او وارد غار شد بعد با صدایی بسیار آرام جوری که تنها به گوش لیو چینگه میرسید گفت: «اون قصد نداره ارباب هوانگ رو رها کنه ... ما رو هم نمیزاره برگردیم!»

لیو چینگه به سنگینی گفت: «خب که چی؟!»

موقعیت های مختلف رفتار و عمل متفاوتی را طلب میکند. بجای اینکه همان موقع و همان جا نقشه اش را بر ملا میکردند بهتر بود قدم پیش می گذاشتند و با صرف زمان

نتیجه ای مناسب می گرفتند. پشت سر بانو می-یین وارد فضای بزرگ غار شدند که با گلها و گیاهان سبز مزین شده بود. دوازده خدمتکار خوش اندام در دو طرف غار ایستاده بودند. بادبزنی هایی با شکل ماه در دست داشتند و در حین حرف زدن می خندیدند.

بانو می-یین آنان را به طرف میزی سنگی برد و از آنان دعوت کرد: «من یکی از بچه ها رو بسراغ ارباب هوانگ می فرستم ... در این موقع اربابان تهذیبگر دوست دارن همراه من نوشیدنی میل کنن؟»

شن چینگچو بخوبی میدانست که او چند حقه در آستین دارد بدون ترس لبخندی زد و گفت: «شما خیلی مهربان هستین!»

بانو می-یین مانند میزبانی خوش ذوق لیوان های آنان را پر کرد. نگاه مواجهش روی لیو چینگه ثابت مانده بود که اخم کرده و ناراحت بنظر میرسید. هر چه نگاه های بانو می-یین آزار دهنده تر و شیطننت بار تر میشد لیو چینگه بیشتر به او بی توجهی میکرد و چشمهای خود را می چرخاند. شن چینگچو در ته دل واقعا کیف کرده و سرگرم شده بود.

پسران خوش تیپی مانند لیو چینگه و شن چینگچو دقیقا همان چیزی بودند که بانو می-یین دوست داشت. حالا که چشمش لیو چینگه را گرفته بود چطور می توانست بگذارد که او برود؟ کجا میتواند مردی به این زیبایی بیابد که پوستی مانند برف داشت او بخوبی میدانست باید چه کند آنقدر به رفتارهایش ادامه میداد تا آنان را نرم کند بعد آنان را تحت فشار می نهاد و (.....)^۲ آنقدر ادامه میداد تا لذتش کامل شود.

این (.....) از ابتکارات نویسنده س یعنی هر چی دوست دارین فکر کنین ²

لیو چینگه چهره ای به خود گرفته بود انگار که میگفت: «و نه؟ چیکار کنم؟ منتظر چی هستیم؟ چه گناهی...چه گناهی!»

طبق انتظار بانو می-یین نمیتوانست زیاد منتظر بماند. لبهایش را با آستین پوشاند و با چشمهایی شبیه یک ماده خرگوش گفت: «ارباب تهذیبگر شما کسی رو دارین که همراهش به تهذیبگری برین؟!»

او بسیار رک و جدی بود.

این یکی از سوالاتی بود که نه انسانها و نه شیاطین جرات نداشتند از لیو چینگه بپرسند. لیو چینگه چنان بود که انگار صاعقه خورده و احساس میکرد حرفهای او را اشتباه شنیده است. نوک ابروهایش بهم نزدیک شد، گوشه لبانش جمع شدند و نگاهش نامتمرکز بود. ناخودآگاه به شن چینگچیو نگاه کرد.

اولین بار بود شن چینگچیو قیافه لیو چینگه را اینطور می دید. انگار کوه یخی در هم شکسته بود شن چینگچیو در دلش خنده هیستریکی سر داد. اما در ظاهر همچنان چهره ای معمولی گرفته بود، آن دستش که بادبزنی را نگهداشته بود بسختی و بخاطر آن خنده می لرزید. بسختی سعی داشت خودش را کنترل کند و جلوی جمع شدن لبهایش را بگیرد: «.....نه....نداره!»

بانو می-یین با بدبینی گفت: «چرا ندارن؟ با چنین ظاهر و رفتار برجسته ای چطور ممکنه هیچ زن تهذیبگری عاشقشون نشه؟ اصلا قابل باور نیست!»

شن چینگچیو تایید کنان گفت: «آره منم کنجکاوم!»

چرا به سوال «آیا ارباب لیو تمایلات جنسی شونو از دست دادن» فکر میکنی؟ اون رتبه اول رو بین ده ارباب برتر کوهستان سانگ چیونگ رو داره!؟

لیو چینگه نفس عمیقی کشید، بسر دی گفت: «انگار ارباب هوانگ اوقات خوبی رو داره میگذرونه!»

بانو می-یین گفت: «لطفا صبور باشید ... شاید ارباب هوانگ نخوان بیان ... اگه خسته شدین بهتره یکی از حقه های منو تماشا کنین!»

شن چینگچیو به آسانی نرم شده بود . بانو می-یین گفت: «اونقدر ماهر نیستم ولی همیشه میتونم مسائل عشقی رو خیلی دقیق پیش بینی کنم ... دوست دارین امتحان کنین؟»

شن چینگچیو به آسانی فریب خورد: «شیدی تو هم دوست داری؟»

لیو چینگه با لحن تندی گفت: «هیچ علاقه ای ندارم!»

شن چینگچیو شانه هایش را بالا انداخت: «اون علاقه نداره پس فقط من میمونم!»

طبق نوشته های رمان اصلی پیشگویی های بانو می-یین درباره روابط زناشویی و ازدواج 100 درصد درست بود. مثلا اگر میگفت لو بینگه 613 همسر خواهد داشت او قطعا در عدد 612 متوقف نمیشد. اگر میگفت دختر بعدی که لو بینگه میگیرد علاقمند است از او سواری بگیرد پس قطعا نمیتوانست جور دیگری او را خشنود نماید.

خب پس شن چینگچیو این سگ تنها با آینده ای نامشخص چطور میتوانست مقاومت کند؟

بانو می-بین لبخند درخشانی زد مچ دستش را چرخاند پوست مهتابی خود را نشان داد یک شکوفه در کف دستش بود دست خود را به طرف شن چینگچو گرفت و گفت: «تهذیبگر جاوید نفستون رو به این گل ببخشید!»

شن چینگچو شیوه این پیشگویی را میدانست سرش را پایین آورد و به آرامی گل را فوت کرد.

وقتی بانو می-بین گل را به آرامی به طرف سینه اش برگرداند گل شروع به شکوفه زدن کرد. او ساقه گل را نگهداشت و لبخند ملایمی زد بعد درون گل را نگریست و خشکش زد.

لیو چینگه راست نشسته بود ولی حالا کمی خودش را کج کرده بود تا بتواند مکالمه آنان را بشنود شن چینگچو نیز کمی به عقب برگشت و درحالیکه بادبزنی کاغذی را تکان میداد گفت: «شیدی، تو...علاقه نداری!!»

لیو چینگه در دم راست ایستاد.

بانو می-بین مدتی گل را بررسی کرد زمان می گذشت و حالت چهره اش جدی تر میشد. او بهت زده گفت: «ارباب تهذیبگر، شاید مهارت من خیلی سطحی باشه ولی این خط....سرخ از گذشته شما میاد و خیلی نامشخصه ... اول که نگاهش کردم بنظر میرسید سرنوشت شما اینه که تنها بمونید ولی وقتی خب نگاهش میکنم میتونم یه خط باریک ازدواج رو ببینم!» او آهی کشید و ادامه داد: «بنظر میرسه این خط ازدواج بریده شده....چقدر بد!»

شن جیو نامزد داشت ولی شن یوان همیشه مجرد بود حالا این دو خط بهم برخورد کرده و درهم پیچیده بودند طبیعی بود که پیشگویی نادست بشود. شن چینگچیو با دلسوزی گفت: «گذشته در گذشته بانو... بجاش روابط آینده منو ببین!»

او داشت از هیجان می‌مُرد که بفهمد با دختری از این دنیا در رابطه خواهد بود یا نه... مهم نبود او یک زن بی‌همتا است یا نه همین که یک زن واقعی بود کفایت میکرد. در نهایت شگفتی حالت چهره بانو می-یین عجیب تر میشد انگار نمیتوانست آنچه را که می‌بیند بر زبان بیاورد.

وقتی شن چینگچیو حالت چهره اش را دید دلش فرو ریخت. نکند سرنوشتش این بود که تنها... بماند؟!

بانو می-یین بالاخره با لکنت گفت: «آم... شریک شما ازتون جوون تره.... از لحاظ ارشدیت... یا چطور بگم از لحاظ تجربه ... با هم قابل مقایسه نیستین...»

زنی که هم از لحاظ سنی و هم ارشد بودن نسبت به او جوان تر بود؟ تنها کسی که او میتواندست به آن بیندیشد همان راهبه معبد تیان یی بود که او چند روز پیش دید و آن زن هیچ جوهره به او نمیخورد. ممکن بود در دنیای تهذیبگری زنان چندان مناسبی برایش وجود نداشته باشد. بهمین دلیل با وجود توصیفات معقول بانو می-یین احساس میکرد این مورد میتواند کاملاً بی معنا باشد.

بانو می-یین ادامه داد: «اولین دیدارتون ناخوشایند بوده و از هم خوشتون نیومده ولی بعد از رخ دادن یک اتفاق خیلی سخت رابطه تون خیلی بهتر شده!»

این هم محتمل بود ولی شن چینگچو مجبور شد فکر کند بدون اینکه متوجه باشد ليو چینگه دوباره به آنان نزدیک شده بود شن چینگچو ديگر او را اذيت نکرد و محو پيشگويی های بانو می-يین شده بود.

ابروهای بانو می-يین کمی بهم پيچيدند او گفت: «اون همیشه کنار شماست ... بارها چون همدیگه رو نجات دادید!»

شن چینگچو دوباره گیج شد.

چرا احساس میکرد دختری با این مشخصات در اطراف او نیست؟ نینگ يینگینگ؟ ليو مینگين؟ نه هر دو اينها متعلق به ليو بینگه بودند... پس نمیشد! چی چینگچی؟

قطعا او نسبت به چینگچو تجربه کمتری داشت و اولین دیدارشان هم..... شن چینگچو اولین دیدارشان را از یاد برده بود. همیشه کنارش بود؟ این هم به او نمی خورد.... خب شن چینگچو همیشه دوست داشت در قله شيانشو کنار او باشد گرچه جراتش را نداشت و هرگز نمیتوانست مانند یک منحرف بانوهای آنجا را دید بزند.

در کل شن چینگچو نمیتوانست ایده قرار گذاشتن با چی چینگچی را فکر خوبی بداند. آنها بیشتر در حال جنگ و دعوا بودند. ليو چینگه ناگهان دخالت کرد: «دیگه چی؟»

شن چینگچو يکه خورد. تازه فهمید که ليو چینگه صندلیش را به آن نزدیکی آورده است و از همان گوشه درحال استراق سمع است. از کی تا کی ارباب ليو به شایعات علاقمند شده بود؟

بانو می-یین گفت: «فردی که در تقدیر شماست ارباب تهذیبگر به هیچ کدوم از اطرافیانش توجهی نداره ولی زمانی که کسی مورد توجهش قرار بگیره دیگه بدون استثنا خودش رو وقف اون میکنه!»

لیو چینگه یک لحظه جا خورد سپس با جدیت پرسید: «ظاهرش چطوره؟»
شن چینگچو با بهت نگاهش کرد. تو چرا می پرسی؟ مگه من چیزی گفتم بهش؟! هرچند اینم سوال مهمیه!

بانو می-یین با اعتماد کامل جواب داد: «یک شخص زیبا که دومی نداره!»
لیو چینگه با لحنی نامشخص پرسید: «انرژی معنویش چی؟ استعدادش؟»
«استعدادش خارق العاده س، انرژی معنویش بسیار قدرتمنده... اهل یه خاندان بسیار برجسته است و خط خونی یک نجیب زاده رو داره!»

لیو چینگه با ناباوری سرش را تکان داد و گفت: «شما گفتی اونا همیشه با همن؟»
بانو می-یین سر تکان داد: «شاید برای مدتی از هم جدا شده باشن ولی دوباره همدیگه رو می بینن ... و اون شخص هم همیشه دنبالش میاد!»

گوشه چشمان لیو چینگه جمع شدند. وقتی حرفهای بانو می-یین را شنید انگار شدیداً تحت تاثیر قرار گرفته بود و چشمانش را بهم فشرد. بیشتر انگار گیج و مبهوت شده بود.
بانو می-یین با گفتن سخنان بعدیش ضربه آخر را به شن چینگچو زد: «میدونین چیه ارباب تهذیبگر خیلی حسودیم شده... اون شخص بطرز دیوانه کننده ای شما رو میخواد!»

لیو چینگه حس میکرد گردش خشک شده... با چهره ای درهم و عجیب به طرف شن چینگچو برگشت مشخص نبود خوشحال است یا ناراحت ... بیشتر انگار دل آشوبه داشت. شن چینگچو با حیرت گفت: «حالت خوبه شیدی؟!»

لیو چینگه با سختی زیادی گفت: «...درست نیست!»

شن چینگچو گفت: «هاه؟»

لیو چینگه ناگهان برخاست و با پرخاش گفت: «پیشگویی های اون اصلا درست نیست!» بانو می-یین نیز با خشم جواب داد: «چطور اینقدر مطمئنی که حرفای من درست نیستن؟»

در واقع خود شن چینگچو نیز فکر میکرد حرفهای او حقیقت ندارند.

همه این سخنان درباره شخصی که کنارش بوده، جوان، زیبا و اشراف زاده است و آنها همیشه او را به خودشان ارجح میدانند.... این خواب و خیال های فانتزی بیشتر به شخصیت اصلی رمان حرمسرای می آمد. حتی آن فانتزی ها هم نمیتوانستند اینقدر واضح و آشکار باشند درسته؟ هیچ کسی در اطراف او تمام این ها را نداشت ... ضمنا اگر کسی هم بود عضوی از حرم لو بینگه میشد هاه!

لیو چینگه در جوابش گفت: «چرند نگو ... این «بطرز دیوانه کننده ای شما رو میخواد» یعنی چی؟ همچنین چیزی وجود نداره!»

بانو می-یین که از تردیدهای او نسبت به مهارت خود خشمگین شده بود گفت: «تو فرد مقدر اون نیستی!! به چه حقی پیشگویی های منو زیر سوال می بری؟»

وايسا، ارباب هوانگ هنوز اينجاست ... ميشه شما دو تا سر همچين موضوع ناپيزي باهم
درگيري نشين؟ بعدشم مگه من مرکز اصلی اين شايعات نيستم؟

ليو چينگه که به اندازه کافی چرنديات شنیده بود از جا پرید و با دست محکم به ميز
سنگی کوبید و ميز را به دو تکه مساوی تقسيم کرد. چنگلوان وقتی هاله خشم او را از
احساس کرد خود به خود از غلاف خارج شد و آماده بود تا دشمن را تکه پاره کند. بانو
می-يین نیز آنقدر خشمگين شد که دستانش را بهم کوفت و غريد: « همه تون بيان
بيرون!»

وايسا چرا جنگ شروع شد؟ اصلا دليلش چيه؟ من نميدونم واسه چي افتادن به جون
هم....

شن چينگچيو دستش را بالا برد تا اين جنگ بي حاصل را متوقف کند اما مورد بي
توجهی همه قرار گرفت. بانو می-يین و ييش از دو جين ديو آنان را محاصره کرده بودند
چهره های همه نشان از آمادگی ميداد و در کسری از ثانيه نبرد آغاز شد. چنگلوان به
آسانی محاصره را باز کرده و با نيروی معنوی قدرتمندش حمله کرد.
بانو می-يین که اين را دید سوت کشید.

گندش بززن! چقدر سريع بابا من هنوز آماده نيستم!

ديوها همه با شنيدن صدای سوت اربابشان لباس ها را از تن دريدند. سفيد و
گوشتالو....سفيد و گوشتالو ... همه جا بدن هايی سفيد و گوشتالو را ميشد دید..... شن
چينگچيو ميدانست اين حمله عريان از محبوب ترين حملات ديوهاست ولی معنايش
اين نبود که ميتوانست تحت تاثير قرار بگيرد و در برابر چنين حمله ای آشفته شود.

ناخودآگاه چشمانش را بست و چند قدمی به عقب برداشت. کمرش به لیو چینگه برخورد کرد.

ناله بی پایان دیوها در سراسر غار طنین انداز شده بود و هر انسان معمولی را جلوی پایشان می انداخت – آنان شمشیرها را رها میکردند و تحت تاثیر این خلسه کشنده مغز تسلیم میشدند و مانند پسرهای سر براه به بهشت پوسیده شان می چسبیدند – هرچند شن چینگچو حقیقتی دردناک را دریافت چهره لیو چینگه مانند همیشه مبهم و پوچ بود انگار هیچ چیزی نمیدید.

با یک ضربه شمشیرش گروهی از دیوها را به زیر کشید و شمشیرش غرق به خون شد و همچنان تعداد بیشتری از آنان را میکشت.

دیوهای عریان بدنهای واقعی خود را نشان دادند. اندام های زشت و ناهنجارشان پدیدار شد و چنگالهایشان در زمین فرو میرفت. همچنان که سعی داشتند آنان را در محاصره نگهدارند آب از لب و لوچه شان میریخت و انرژی معنوی آنان را بارها و بارها درهم شکستند.

شن چینگچو هم میخواست جدی بجنگد ولی اصلا نمیتوانست نگاهشان کند. حتی یک بیننده «فیلمهای اکشن» نیز برایش سخت بود که در برابر این همه بدن عریان چهره در هم نکند و تغییر حالت ندهد. چطور لیو چینگه اینطور بدون توجه مانده بود؟

رنگ از چهره بانو می-یین پرید. انتظار نداشت در بدام انداختن روح آنان ناموفق باشد آنهم در حالیکه همه زیردستانش یکباره حمله کرده بودند. وقتی او گوشه دامنش را بالا گرفت و پا به فرار گذاشت شن چینگچو بطور غریزی دنبالش افتاد هرچند در میانه راه یادش آمد آنان آمده اند تا پسر خانواده هوانگ و دیگر مردانی که دیوها مانند برده

نگهداشته بودند را نجات دهند. او به طرف لیو چینگه چرخید و گفت: «نیازی به جنگیدن نیست... به نظر من بیشتر از اینا هم از دستشون بر نمیاد ... بهتره که حواسمون به ورودی هم باشه!»

لیو چینگه ناگهان گفت: «باور نکن!»

شن چینگچو با حیرت و گیجی گفت: «هاه؟»

لیو چینگه غرید: «چیزایی که الان گفت فقط میخواست ما رو فریب بده!»

شن چینگچو او را دلداری داد: «اینقدر عصبی نشو ... من اصلا باورش نمیکردم!»

رفتار ارباب لیو همچنان غیر طبیعی بود و شن چینگچو ناخودآگاه نگاهی را از او دزدید. گهگاه از گوشه چشم او را نگاه میکرد و هر بار توسط لیو چینگه مچش گرفته میشد بعد او متوقفش کرد و گفت: «اینقدر نگام نکن!»

هر قدر بیشتر این را میگفت شن چینگچو بیشتر دلش میخواست نگاهی کند. بعد پیش خود اندیشید شاید لیو چینگه خیلی خشمگین است که یک لایه صورتی گوشه چشمان و روی گونه هایش را پوشانده؟ نگاه معمول او در نهایت بی تفاوتی و بی احساسی بود. هرچند الان نور درخشانی در چشمانش می درخشید مانند سطح یخ زده رودخانه ای که به آرامی تکه تکه میشود.

شن چینگچو به او خیره شد بعد ناگهان مچش را گرفته و نبضش را احساس کرد.

شن چینگچو لحظه ای که مچ لیو چینگه را گرفت توانست پوست تبارش را احساس کند. احساس می کرد نبضش به تندی میزند پس با صمیمیت گفت: «شیدی ، صادق باش تو هیچ وقت یه یار تهذیبگر داشتی؟»

لیو چینگه گفت: «..... چرا تو داری اینو می پرسی؟»

شن چینگچیو شانه بالا انداخت و گفت: «فقط می پرسم ... اصلا میدونی چطوری با یار تهذیبگری میکنن؟»

لیو چینگه از لای دندان های بهم فشرده گفت: «شن...چینگ... چیو.....»

شن چینگچیو تسلیم شد: «خیلی خب ، سوالمو عوض میکنم ... لیو شیدی...حالت چطوره؟»

میتونی تا وقتی از کوهستان خارج بشیم تحمل کنی.....؟

لیو چینگه جواب داد: «خوب نیستم!»

البته که او احساس خوبی نداشت.

حتی ارباب لیو باشی هم تحت تاثیر قدرت ذاتی یک دیو قرار میگیری به عبارت دیگر آن داروی معنوی یک مساله وحشتناک بود!!

به کانال مترجم ناول بپیوندید

https://t.me/lotus_sefid و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.